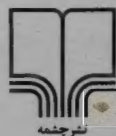


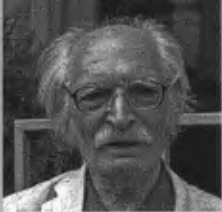
تاسر زلف عروسان سخن

تاسر زلف عروسان سخن

محمود دولت آبادی



نشر چشمه

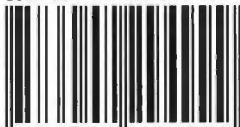


www.chestmid



ادبیات
متون منتشر کهن
۲۱۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-499-9



9 786002 294999

Studio A

قلم را دانایان مشاطه‌ی ملک خوانده‌اند و سفیر دل، و سخن تا بی‌قلم بود
چون جان بی‌کالبد بود و چون به قلم بازسته شود با کالبد گردد و همیشه
بماند، و چون آتشی‌ست که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد
و چراغ نشود که از روشنایی یابند... و نخست کسی که دبیری بنهاد
طهمورث بود — و مردم اگر چند باشرف گفتارست، چون به شرف نوشتن
دست نداد ناقص بود چون یک نیمه از مردم (= آدم). زیرا که فضیلت
نوشتن است فضیلتی سخت و بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد، زیرا که
وی‌ست که مردم را از مردمی به درجه‌ی فرشتگی رساند و دیو را از دیوی
به مردمی رساند و دبیری آنست که مردم را از پایهی دون به پایهی بلند
رساند، تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود، و همچنان مردمان به
فضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بریشان سالار شود. دین ایزد
جل ذکره که به پای می‌بود، و مملکت که بر ملک نظام گیرد؛ به قلم
می‌گیرد... —

- نوروزنامه -

سرشناسه: دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۱۹-
عنوان و نام پدیدآور: تا سر زلف، غروسان سخن / محمود دولت‌آبادی
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
شابک: 978-600-229-499-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: این مدرک در آدرس <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۷۷۴۵۹۹



تا سر زلف عروسان سخن
محمود دولت آبادی

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - متون منشور کهن

**تا سر زلف عروسان سخن
محمود دولت‌آبادی**

مدیر هنری: مجید عباسی

لیتوگرافی: باختر

چاپ: تاجیک

تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۴، تهران

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۴، تهران

۲۱۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۴۹۹-۹

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

فروشگاه نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فروشگاه نشر چشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸-۹۰

فهرست

مقدمه	۹
تاریخ طبری / محمد بن جریر طبری	۱۱
تفسیر طبری / محمد بن جریر طبری	۱۹
شاهنامه‌ی ابومنصوری / ابومنصور معمری	۲۷
تاریخ بلعمی / ابوعلی محمد بن محمد بلعمی	۳۵
تاریخ بخارا / ابوبکر محمد بن جعفر نوشخی	۴۷
تفسیر عتیق نیشابوری / ابوبکر عتیق نیشابوری	۵۷
تاریخ سیستان	۷۱
سفرنامه‌ی ناصر خسرو / ناصر خسرو قبادیانی	۸۹
تاریخ بیهقی / ابوالفضل بیهقی	۱۰۹
قابوس‌نامه / عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار	۱۳۶
نوروزنامه / خیام نیشابوری	۱۴۶
کیمیای سعادت / امام محمد غزالی	۱۴۷
سیاست‌نامه / خواجه نظام‌الملک طوسی	۱۵۸
افسانه‌های بیدپای / محمد بن عبدالله بخاری	۱۸۶
اسرار التوحید / محمد بن منور	۱۹۹

- تذكرة الاوليا / فريدالدين عطار نيشابورى ٢٠٩
- جوامع الحكايات و لوامع الروايات / سيدالدين محمد عوفى ٢٣١
- گلستان سعدى / شيخ مصلح الدين سعدى شيرازى ٢٥٢
- شمس تبريزى / کار محمدعلى موحد ٢٥٩
- هزار و یک شب / عبداللطيف طسوجى ٢٦٧

مقدمه

این به‌گزین سخن پارسی به چند انگیزه فراهم آمد در گذر سالیان؛

نخست توجه بیشتر به نثر - نوشتار؛

دیگر توجه به شیوه‌ی روایی گزیده‌ها.

دو دیگر نگاه‌کی هر چند گذرا به پراکنده‌هایی از تاریخ - اسطوره، همچنان که به ما رسیده است از برکت پژوهش اهل دانش و تحقیق. استادانی که مدیون ایشانیم به اعتبار هموار کردن دشواری‌های کار پژوهش در یکصد سال هنوز جاری. پس دیگر انگیزه‌ی من در این فراهم، ادای دین است به یکایک آموزگاران که کتب منبع این گزینه‌ها را ویراسته پیش روی ما نهاده‌اند.

و دیگر این که مگر این دفتر را نشانی باشد وانهاده پیش نگاه جوانانی که چون به من می‌رسند اشاره می‌کنند به ادبیات قدیم پارسی؛ و با ایشان بگویم نشانه‌هایی از آن در این دفتر فراهم شده است.

با ادب و احترام

محمود دولت‌آبادی، مهرماه ۱۳۹۳، تهران

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

قرن سوم

... کیومرث و پادشاهی او

و مردمان را اختلاف است به کار کیومرث و هر کسی چیزی می‌گویند. گروهی از عجم گویند که آدم او بود و این خلق از پشت او بودند و او را گل پادشاه خواندندی که از گل آفریده شد و جفت او ایلهده که حوا خوانند هم خدا از گل آفرید و جان در تن هر دو اندر یک وقت و یک اندازه کرد، نه پیش و نه پس. و اگر نه چنین بودی، موافقت نبودی شان و اهرمن به زمین بود؛ و معنی کیومرث زنده‌ی گویاست: حی ناطق. و این قول عجم است و گروهی از علماء اخبار، ایدون گویند که او نبیره‌ی آدم بود و گروهی از عجم ایدون گفتند کیومرث و ایلهده جفتش مَشی و مَشیانه بودند که از زمین برآمدند بر صورت آدمی، چنان که مروی ست. از آن پس خدای عزوجل جان در تن ایشان کرد مر قهر اهرمن را.

پس چنین است که از پس آدم شیث بود و خلیفه‌ی او پسرش انوش بن شیث پسر قینان بن انوش؛ و کیومرث او بود و نخستین پادشاه در جهان او بود... و علماء اسلام گویند او یکی از فرزندان آدم بود؛ چون شیث بمرد او را با برادرزادگان ناسپاسی افتاد، برخاست و با فرزندان خویش به کوه دماوند آمد و آن جا قرار گرفتند و بسیار شدند و کیومرث را کُهمورث نیز گویند و آن جا شهرها و مأوی‌ها کردند. و

او مردی بود نیکوروی و نیت نیک داشت، و بدان حد دیوان مأوی داشتند. همه را از آن جا بیرون کرد به فرّ ایزدی که او را داده بود و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخن و نام خدای عزّوجلّ بدان نوشته بود، بزرگتر نامی. و هرکجا دیوی و پری بودی نام خدای عزّوجلّ برخواندی و به سنگ او را هزیمت کردی و همه بر میدندی. کیومرث را پسری بود مردانه، نام او هیشنگ (میشنگ) و این پسر همیشه بر کوه‌ها بودی و خدای عزّوجلّ را همی پرستیدی و هرگاه که پدر نزد او آمدی پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر؟ پدر گفتی بی آزاری مردمان و پرستش خدای عزّوجلّ. او گفتی بی آزاری نتوان کرد، مگر جدا بودن از ایشان و طاعت نتوان کرد مگر به تنهایی. و گاه پدر او به دیدار پسر شدی. پس گروهی از آن دیوان که از دست پدرش کیومرث به هزیمت شده بودند این میشنگ را تنها بدان کوه بدیدند، تدبیر هلاک او کردند و گفتند تا دل پدرش شکسته شود و با ما نتواند کوشیدن، پس فرصت نگاه داشتند، چون میشنگ سر به سجده نهاد پاره‌کوه برگرفتند و بر سر او زدند و هلاک کردندش و کس آگاه نبود و — از آن فرّ ایزدی که کیومرث داشت، دلش غم گرفت بی آن که بداند که آن از چیست؟ و او را چون غم گرفتی نزد آن پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او، پس برخاست که به سوی پسر شود — و هرگاه که فرزندان چیزی خوردند او بهری برای میشنگ بنهادی و با خویشان بردی و به وی دادی، آن پسر اندکی بخوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی و به وی آموخته بودند. پس کیومرث این بار بسیار چیزها داشت، چون به راه اندر همی شد جغدی را دید که پیش او درآمد و در راه بنشست و چند بانگ کرد با سَهْم، چون کیومرث بدو رسید برپید و دورتر شد و بنشست و همی خروشید، کیومرث اندیشه کرد و گفت این مرغ با این خروش از گزاف نباشد. گفت: ای مرغ اگر خبر خیر است خجسته فالِ ما بادا از تو در فرزندان آدم تا جهان باشد، و اگر بد است فالِ شوم بادا از تو تا جهان باشد. پس بر کوه شد، پسر را دید هلاک شده و تباه گشته، جغد را نفرین کرد و از این سبب مردمان او را شوم دارند و بانگ او ناخجسته دارند و زجر را نیز از این قیاس کنند و اگر نه او را هیچ گناهی نیست.

پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد به خدای عزوجل تا او را روشن گرداند که فرزند او را که کشت و ندانست که آن فرزند را چگونه [دفن] کند که تباہ شده بود. پس خدای تعالی چاهی پدید آورد بر سر کوه و او آن فرزند را بدان چاه فروهشت به جای گور. مغان اندر آن گفتارها گویند که کیومرث آن چاه کند تا به آب سوراخ کرد و آن فرزند را آن جا افکند، پس بدانست که آن فرزند را مَرده هلاک کرده‌اند. آتش آورد و بر سر آن چاه برافروخت، آتش بدان چاه اندر افتاد و از آن روز باز تا امروز هر روز دهبار و پانزده‌بار از آن چاه آتش زبانه برزند و به هوا بر شود و باز بدان چاه فرو شود؛ و مغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوان را و مَرده را از آن فرزند او باز می‌دارد و دود می‌کند. پس چون فرزند را به گور کرد کیومرث سه روز بر سر آن چاه همی گریست و دعا همی کرد و همی گفت: یا رب مرا بنمایی که این پسر را که کشت؟ چون دیگر شب بود به خواب دید که پیری بیامد و وی را گفت چند نالی که خدای تعالی تو را فرزند بسیار داده است و از تو بسیار خواهد بودن و تو را بر همه‌ی جهان پادشاهی خواهد بودن و هر چه اندرین جهانند همه در زیر فرمان تو گردند، تو بر قضای خدا عزوجل ناسپاسی مکن. کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست، که اندر کار او گفتار نیست که او آن کند که خود خواهد و من به قضای او راضی‌ام؛ ولیکن مرا مراد آن است که بدانم که فرزند مرا بدین حال که کشت؟ گفت گروه مَرده کردند که به فلان جایند و او را بنمود جای ایشان. کیومرث از خواب بیدار شد و خدای عزوجل را شکر کرد و عذر از آن تنگدلی نمودن خواست و مرغان را دید بدان حوالی که مونس او بودند. هر چه از بهر آن پسر آورده بود همه پیش ایشان نهاد و چون از خواب برخاست چنان بود که هر که به وی درنگریدی از او هیبتی به دل او اندر آمدی و او نیکوتر از همه‌ی فرزندان آدم بودی و باخردتر و دلیرتر بود و موحد. و بر آن کوه جانوران بودند زیان‌کار، چون شیر و گرگ و پلنگ و آن‌چه بدیشان ماند و هر که از ایشان کیومرث را بدیدی از هیبت او بگریختی. پسری بود او را از همه کپتر و به روی نیکوتر، ماری نام؛ و بخرد تمام بود. او را بر همه‌ی فرزندان خود سالاری داد، ایشان را گفت هر چه کنید به فرمان او کنید که برادر شما را میشنگ بکشتند و مرا بنمودند که ایشان کجایند و خواهم شدن مگر کین فرزند

خویش از ایشان بستانم تا از دیگر فرزندان من حذر گیرند و اگر خاموش شوم از شما هیچ کس زنده نماند. ایشان گفتند پس بیا با تو بیاییم و تو را خدمت کنیم و یاری کنیم تو را بر دشمنان. گفت مرا یاری خدای عزوجل پسندیده [پسند] است. شما این جا آرام گیرید. پس کیومرث برفت. چون از حد فرزندان خویش بیرون آمد، وقت نماز پیشین بود، یکی خروس سفید دید بر میان راه ایستاده و یکی ماکیان در عقب وی و ماری پیش خروس آمده آهنگ وی کرد و خروس بر مار حمله کرد و به غلبه او را همی زد؛ و هرگاه که مار را بزدی بانگ خوش کردی. پس دیدار و بانگ و حرب او کیومرث را خوش آمد. گفت از مرغان این عجب مرغی است بر جفت خویش ایدون مهربان که دشمن را از او دور همی دارد و با او حرب همی کند چون فرزندان آدم، طبع او با طبع مردم نزدیک است. پس کیومرث آن مار را بکشت و آن مرغ بدان مقدار الهامی که او را بود به نشاط بانگی کرد، کیومرث را سخت خوش آمد، طعمی که داشت پاره‌ی پیش وی انداخت. آن مرغ سر بر زمین گرفته منقار بر آن همی زد و آن جفت خویشتن را خواندن گرفت و از آن هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد. کیومرث این هنر و طبع سخاوت که اندر وی دید گفت، به فال نیک است که من به طلب دشمن روم و از دشمنان فرزند آدمی یکی مار است، این مرغ با مار حرب همی کرد و این فرخ مرغی است و به فال نیک است و داشتن وی واجب. چون از آن حال که همی شد بیرداخت، خروس و ماکیان ببرد به نزد فرزندان و گفت این را نیکو دارید، طبع این با طبع آدمی نزدیک است و به فال نیک است — و اهل عجم خروس را و بانگ او را به وقت خجسته دارند خاصه خروس سفید را و ایدون همی گویند که به هر خانه که این مرغ باشد دیوان در آن خانه درنایند و بانگ خروس را به نماز شام بد دارند و به فال نیک ندانند، از آن بود که چون کیومرث را کار به آخر رسید نالان شد؛ آن خروس که وی را بود، نماز شام بانگ کرد و هرگز بدان وقت آن بانگ نشنوده بودند. همه گفتند چه شاید بودن بدین وقت؟ چون بنگریدند کیومرث مُرده بود — پس از آن سبب بانگ خروس را بدان وقت به فال بد گرفتند، تا امروز. خداوندان اخبار گویند که خروس که بدان وقت بانگ کند و خداوند خروس آن خروس را بکشد آن بد از او درگذرد و اگر نکشد در بلا افتد. پس کیومرث روی

بنهاد بدان نشانی که وی را داده بودند تا آنجا رسید که امروز شهر بلخ است. گروه مرده آنجا بر لب آب مأوی داشتند. ناگهان بدیشان رسید و زدن گرفت و یک چندی را هلاک کرد، دیگران بگریختند، سه تن از ایشان بگرفت و به نام خدای عزوجل ایشان را بیست چنان که نتوانستندی که از فرمان او بیرون روند و دلش بدان کین خواستن آرزو کرد که آنجا شهری کند و مأواگاه خویش کند. آن سه تن را بفرمود که شهری را اندازه کردند بدین میانه اندر که این دو رود است یکی بر راست و یکی بر چپ، آن سه تن خط برزدند و شهری را آنجا بنا کردند.



... فصل در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن اردشیر بابک

پس چون شاپور به مُلک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت و ملک جهان بر او راست شد هر چند که پدرش داشت — و شاپور به تازی است و پارسی شاپور بود — و اصل شاپور آن بود که اردشیر برخاست و ملک داراب گرد بگرفت. او را خبر از حدیث جدش ساسان بن بهمن بود که اگر روزی ملک به من رسد، من روی زمین از اشکانیان پاک کنم. و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید. فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک به تو رسد سوگند مرا وفا کن و اشکانیان را بکش و اگر به تو نرسد، تو فرزندان را وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کنند.

از فرزندان ساسانیان کسی مُلک نشد تا اردشیر بیرون آمد و ملک، خود از دست اشکانیان رفته بود و ملک عراق به دست عمرو بن غَدی بود و به دست ملوک طوائف؛ ولیکن از نسل اشکانیان خلقی به هر جای مانده بودند و مُلک از خاندان ایشان رفته بود. اردشیر هر که از ایشان یافت از مرد و زن همه را می کشت و هر که بگریخت طلب می کرد تا همه را بکشت و سوگند ساسان وفا کرد. پس یک روز دارایی مُلکی از اشکانیان بدو آوردند از زر و سیم و گوهر و بندگان بسیار. در میان بردگان دختری بود که هرگز از او نیکوتر نبود. اردشیر بر او عاشق شد. پنداشت که بنده اشکانیان است، او را به بندگی داشت و بر خویشان نزدیک کرد. روزی او را پرسید که هیچ مرد به تو رسیده است؟ گفت: نه، دوشیزاهم. اردشیر خویشان

باز نتوانست داشتن، با وی جمع آمد و او از اردشیر بار گرفت. چون اردشیر بر او گستاخ شد، او را گفت از کدام نسلی و تو را از کجا آورده کرده‌اند؟ آن زن گفت: من بنده نیستم، من آزادم و از نسل اشکانیانم. اردشیر پشیمان شد که دست بر او فراز کرده بود و خواست تا او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند، باز از عشق او دلش نداد. بگفت تا آن کنیزک را بازداشتند گاهی چند، تا صورت کنیزک از او بشد و دوستی از دلش کمتر شد. پس بر آن شد که او را بکشد تا سوگند وفا کرده باشد، و او را وزیری [بود] بزرگ؛ نام او را هرچند بن سام با حکمت بسیار؛ و اردشیر از او ایمن بود، زنان و خواسته بدو استوار داشتی. اردشیر او را بخواند و گفت کنیزکی بود چنین، مرا به دل خوش آمد و من بدو دست فراز کردم، و اکنون مرا گفت که از نسل اشکانیانم و من سوگند جد خود را دوست‌تر دارم از هوای دل، این را ببر و بکش! آن موبد آن کنیزک را ببرد و چون خواست که او را بکشد، گفت من بار دارم از ملک. موبد زنان را گفت تا به تفحص او مشغول شدند، دیدند که بار داشت. موبد او را به خانه کرد و در زیرزمین، و قفل بر آن نهاد و بیامد و ذکر خویش بیرید و در حقه نهاد و مهر کرد و پیش اردشیر آورد و گفت ملک فرماید تا این را به خزینه نهند تا آن روز که مرا بدین حاجت آید. ملک امینی را بخواند و بگفت تا آن حقه در خزانه نهاد و موبد را پرسید که با او چه کردی؟ گفت او را به زیر زمین کردم. اردشیر پنداشت که او را بکشد.

پس روزگاری برنیامد که آن کنیزک پسری آورد. آن موبد اردشیر را نیازست گفتن و نخواست که او را نامی نهند بی‌اذن وی. طالع مولودش بگرفت و در طالع این پسر بود که وی مُلک بُود و جهان به وی رسد، موبد خدای را شکر کرد که آن زن را نکشته بود و اندیشه کرد که او را چه نام نهد چنان که در خوروی باشد؟ او را شاپور نام کرد و پسر دوساله شد و او را ادب‌ها آموخت؛ تا بزرگ شد هر چه بایست او را آموخت. یک روز موبد پیش اردشیر رفت. او را دید با غم و اندیشه، گفت چه بوده است ملک را که با اندیشه و غم است؟ گفت همه‌ی خلق را کشتم و مُلک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که پس از من خلیفه بود.

موبد گفت زندگانی ملک دراز باد، ملک را با من پسری است از پشت وی بی‌شک؛ بزرگ شده و ادب‌ها آموخته و سوار گشته. اردشیر گفت چگونه بوده است

این سخن، بگوی. موبد گفت آن حقه‌ی به مهر که با اشارهی ملک فلان وقت به خزینه نهاده‌اند بیارند و خود بگشای تا این قصه بر تو معلوم شود. اردشیر آن حقه بخواست همچنان به مهر او بود و سر حقه بگشاد. ذکری دید بریده در رقعہ پیچیده و بر رقعہ‌ی دیگر نوشته بود که ملک این دختر اشکانیان به من داد و مرا درست شد که وی از ملک بار دارد به گفتار زنانی که در آن بدانند. و به حلال نداشتم که تخمی که ملک نشانده است تباه گردد صواب آن دیدم و او را به زیرزمین کردم تا از وی چه آید پس ذکر خویش را بهر آن جدا کردم تا کسی پیش ملک مرا طعنه نتواند زدن. اردشیر گفت این پسر را چند سال است و صفت روی وی چیست؟ موبد او را صفت کرد. ملک گفت اگر فرزند منست او را در میان هزار غلام بینم، دلم گواهی دهد او را، با هزار غلام پیش آر همه همزاد و همجامه‌ی او، موبد چنان کرد و آن هزار غلام پیش اردشیر چوگان باختند و گوی زدند در میدان اردشیر گوی افتاد هیچ‌کس زهره نداشت و آن گوی آوردی شاپور فراز شد و آن گوی برگرفت و اردشیر می‌نگریست بدان گستاخی که شاپور کرد اردشیر را درست شد که وی پسر اوست. او را گفت ای پسر چه نام داری؟ — گفت: شاپور. اردشیر گفت تویی شاپور یعنی پسر ملک آن‌گاه او را درست شد که پسر اوست. او را به پسری گرفت و به خلق آشکار کرد و جهان او را مطیع شدند پدر او را ولیعهد کرد...